

# نغمه آتش و یخ ۵

رقص با اژدهاها

«کتاب اول»

نوشته:

جرج آر. آر. مارتین

ترجمه:

رویا خادم‌الرضا



نشر ویدا

---

## پیش‌درآمد

هوای شبانگاه بوی آدمیزاد می‌داد.

جادوگر، زیر درختی ایستاد و بو کشید؛ موهای قهوه‌ای - خاکستری‌اش سیخ شده بودند. باد بوی آدم‌ها را برایش آورده بود، همراه با بوی روباه و خرگوش، شیر دریایی و گوزن شمالی و حتی گرگ‌ها. جادوگر می‌دانست که آن بوها هم از طرف آدم‌ها می‌آید؛ بوی گند پوست مانده و خشکیده حیوانات مرده و فاسد که با بوی شدید دود و خون آمیخته بود. تنها آدم‌ها پوست هیولاهای دیگر را می‌کنند و بدنشان را با آن می‌پوشاندند!

جادوگر از آدم‌ها نمی‌ترسید، همین‌طور از گرگ‌ها. کینه و خشم در شکمش به جوش آمد و زوزه‌ای کش‌دار از گلویش خارج شد تا برادر یک چشمش را نزد خواهر کوچولوی حيله‌گرش فرا بخواند. همچنان که در میان درختان می‌دوید، هم‌گله‌ای‌هایش آمدند. آنها هم بوها را حس کرده بودند. جادوگر آنها را دید و جلوتر از همه قرار گرفت. بخار سفیدرنگ نفس‌هایشان از میان آرواره‌های بزرگ و خاکستریشان بیرون می‌آمد. پنجه‌هایشان پر از یخ بود و مانند سنگ سفت شده بود، اما درد واقعی روبه‌رویشان بود. جادوگر اندیشید:

"گوشت، گوشت."

شکار یک مرد تنها کار دشواری نبود. آدم‌ها درشت‌اندام و نیرومند بودند و چشمان تیزی‌نی داشتند، اما شنوایی و بویایی‌شان ضعیف بود. آهوها و گوزن‌های شمالی و حتی خرگوش‌ها از آنها چالاک‌تر بودند و خرس‌ها و گرازها هم از آنها وحشی‌تر، اما مردان در گروه خطرناک بودند. همچنان که گرگ‌ها نزدیک‌تر می‌رفتند، جادوگر صدای ناله‌های نوزاد را شنید. برفی که شب پیش باریده بود زیر پاهای آدم‌ها خش‌خش می‌کرد و برق چنگال‌های دراز و برآقشان از دور دیده می‌شد. صدایی در درونش گفت: "شمشیر و نیزه."

درختان دندان‌های یخی درآورده بودند. یک چشم از میان آنها شروع به دویدن کرد و گله هم به دنبالش دوید. از تپه بالا رفتند و از سرایشی پایین دویدند و آن‌قدر پیش رفتند تا به منطقه باز جنگل رسیدند که آدم‌ها در آن اردو زده بودند. یک زن هم در میانشان بود. زن نوزادش را در میان خز پیچیده و در آغوش گرفته بود. صدای درونش گفت: "اون زن رو بذار برای آخر. مردها خطرناکترن." آدم‌ها هم مانند گرگ‌ها برای هم غرش می‌کردند، اما جادوگر بوی ترس و وحشتشان را احساس می‌کرد. یکی از آنها یک دندان بلند چوبی در دست داشت و آن را در هوا تکان می‌داد، اما دستش می‌لرزید و دندان بلند را همراه خود می‌لرزاند. گله حمله را آغاز کرد.

برادرش، یک چشم، مردی را که دندان چوبی در دست داشت، روی برف‌ها هل داد و گلوش را درید. خواهرش هم به مرد دیگری حمله کرد. زن و نوزادش برای او ماندند. زن هم دندانی در دست داشت؛ دندانی کوچک که از استخوان ساخته شده بود، اما هنگامی که آرواره جادوگر پاهای او را گرفت، دندان را روی زمین رها کرد و همچنان که می‌افتاد، نوزاد پر سروصدایش را محکم به سینه‌اش چسباند. اندام زن چیزی جز پوست و استخوان نبود، اما

پستان‌هایش پر از شیر بودند. گوشت خوشمزه مال نوزاد بود. گرگ بهترین قسمت‌ها را برای برادرش گذاشت. زمین پوشیده از برف اطراف اردوگاه صورتی و سرخ شده بود.

چندین فرسنگ آن‌طرف‌تر، درون کلبه‌ای کاهگلی که سقفی نیمه فروریخته و یک دودکش و زمینی سفت داشت، وارا میر<sup>۱</sup> به خود لرزید و لبانش را لیسید. چشمانش قرمز شده بود، لبانش ترک‌خورده و گلوش خشک و دردناک بود، اما مزه خون و چربی دهانش را پر کرده بود، هر چند که شکم خالی‌اش از گرسنگی فریاد می‌کشید. با خودش گفت: "گوشت نوزاد. گوشت انسان." آیا به خاطر گرسنگی آن‌قدر پست شده بود که می‌خواست گوشت انسان بخورد؟ می‌توانست تصور کند که هاگون<sup>۲</sup> به او می‌گوید: «آدم‌ها می‌تونن گوشت هیولاها رو بخورن و هیولاها هم گوشت آدم‌ها رو، اما آدمی که گوشت آدم بخوره، نفرت‌انگیزه.»

نفرت‌انگیز! این کلمه مورد علاقه هاگون بود. نفرت‌انگیز، نفرت‌انگیز، نفرت‌انگیز... خوردن گوشت انسان نفرت‌انگیز بود. همنشینی گرگ با گرگ نفرت‌انگیز بود و تسخیر جسم یک انسان دیگر بیشتر از همه نفرت‌انگیز بود. اندیشید: "هاگون ضعیف بود و از قدرت خودش می‌ترسید. وقتی داشتم دومین جوش رو ازش می‌گرفتم، گریان و تنها مرد." وارا میر قلب او را با ولع فراوان خورده بود. اون خیلی چیزها بهم یاد داد و آخرین درسش هم برای من چشیدن مزه گوشت انسان بود.

اما این مربوط به زمانی بود که در پوست گرگ فرو می‌رفت. او هرگز گوشت انسان را زیر دندان‌های انسانی خودش مزه نکرده بود، اما دلش نمی‌خواست